

۱۰۱
۴۲۲



فی از این ولایت

نویسنده: علیرضا سلیمی

PZ

۹۱

/۷

۹ ر ۸ س /

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روایتی از این ولایت



نویسنده: علیرضا سلیمی

استان خراسان

PZ
91
17
/ 5819

در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۱۴۱۴ هـ ۱۸

ثبت گردید

۱۰۱۴۱۲

۲۶۸-۱۸۶۷



نام کتاب: روایتی از این ولایت

نویسنده: علیرضا سلیمی (دانش آموز)

بازنویسی: کارشناسی هنرهای نمایشی

ناشر: اداره کل امور فرهنگی-هنری

چاپ: سعید نو

چاپ اول: آبان ۱۳۶۸

تیراژ: ۴۰۰۰ جلد

مقدمه

کودکان و نوجوانان مهمترین قشر هر جامعه را تشکیل می دهند. چرا که آینده یک کشور بستگی به اعتلای فکری و روحی این نسل از جامعه دارد. بدین علت هر نظامی قسمت اعظم سرمایه گذاری مادی و معنوی خود را صرف این قشر می نماید.

تأثر یکی از مهمترین عواملی است که در جهت کمک به رشد تربیتی کودک و نوجوان مورد استفاده قرار می گیرد. در کشور ما تأثیری مورد نظر است که آینده سازان کشور را به شناخت آداب، سنن و فرهنگ جامعه خویش و بهره گیری فکری و تربیتی از مکتب اسلام تشویق نماید.

با نگرشی آگاهانه به صحنه تأثر کشور می توان به وجود ضعفهایی در این صحنه مقدس پی برد. از این میان کمبود متون نمایشی مناسب، بویژه در حیطه تأثر کودکان و نوجوانان، از مهمترین مواردی است که به چشم می خورد. اداره کل امور فرهنگی - هنری وزارت آموزش و پرورش کوشیده است تا با برگزاری مسابقات نمایشنامه نویسی گامی در رفع این ضعف بردارد در این امر، توجه اساسی بر شکوفایی روحی و فکری نویسندگان و هنرمندان دانش آموز این مملکت می باشد.

نمایشنامه حاضر، نمونه ای است از مجموعه متون نمایشی که با در نظر گرفتن مسائل فوق و از طریق مسابقه سراسری نمایشنامه نویسی انتخاب و منتشر شده است.

امید است در ادامه راهی که در پیش گرفته شده با مساعدت و راهنمایی و ارشاد دست اندرکاران، مربیان و آگاهان به مسائل فرهنگی و تربیتی و هنری گامهای مفید و مؤثرتری برداریم.

کارشناسی هنرهای نمایشی

اداره کل امور فرهنگی هنری

شخصیتها:

علی + حسن + رضا

(صحنه: سه مکعب در اندازه های یکسان - جعبه واکس - چند قوطی واکس و یک عدد قوطی خالی کنسرو علی در گوشه صحنه کنار بساطش نشسته و با وسایل کارش سرگرم است. حسن و رضا نیز در صحنه اند هر سه نفرشان روبه تماشاگران این شعر را می خوانند)

هرسه با هم: یکی بود یکی نبود... بعد هر گریه همیشه شادی بود

علی: یکی فکر مادرش...

حسن: یکی فکر پدرش...

رضا: یکی با کوهی از غم بخدا پناه می برد... شایدم با رویاهاش بازی می کرد.

علی: واکسه... واکسی... واکس می زنیم... واکس

نمیدونم چرا امروز کسی نمیداد کفششو واکس بزنه؟...

آی واکس... واکس... عجب مردم بی حالی... بابا بیاین

کفشتونو واکس بزنین (به دور و برش نگاه می کند، نگاهش از

روی رضا و حسن می گذرد و بدون توجه به آنها از جایش بلند

می شود... دست در جیب کرده و بعد از کمی جستجو کاغذی تا

شده را بیرون می آورد... تای آنرا باز می کند)

علی: باید دواهای مادرمو بخرم... ولی... ولی با کدام پول؟ از کجا

بیارم...؟ خدایا خودت یه جوری درستش کن... واکسیه...

واکس... واکس می زنم...

(می نشیند و به کاغذ نگاه می کند)

حسن: حیف... خیلی قشنگ بود... لنگه ش پیدا نمی شد... تک

تک بود.

(بلند می شود... با پا قوطی جلوی پایش را به گوشه ای می اندازد،

دست در جیب شلوارش می کند...)

حسن: همین جا گذاشتمش توی همین جیب ولی... ولی یه دفعه
غییش زد... مثل اینکه آب شد و رفت تو زمین... حیف...
حیف شد...

(برمی‌گردد و علی را نگاه می‌کند)

— تو دیده بودیش مگه نه؟... خیلی قشنگ بود پسر...
می‌دونین...؟

اون یادگاری عموم بود... حالا جواب عموم روچی بدم؟ با
چه رویی نگاهش کنم...؟

اصلا شماها می‌دونین یادگاری یعنی چه؟... ها...؟

(به طرف علی می‌رود و کنار او روی مکعب می‌نشیند)

حسن: تا حالا کسی بتو یادگاری داده؟

علی: نه بابا، هیچکس به من یادگاری نداده... یا نخواستن بدن...

یا نداشتن... من هیچی نمی‌دونم... هیچی...

فقط می‌دونم... نه ام مریضه و باید دواهاشو تهیه کنم... اینم
نسخه شه.

(نسخه را به حسن می‌دهد)

رضا: اگه این زنگ لعنتی نمی‌خورد و درس آقای نجاتی تموم نمی‌شد

می‌تونستم تا آخرشو گوش بدم... داستان قشنگ و گیرایی بود...

اصلا این زنگ با بقیه زنگها کلی فرق داشت... فکرشو

بکنین...

(رو به تماشاگران)

یک شاه از پله‌های تختش بالا می‌رود و دستور می‌دهد که سر

یک پسر بچه را از تن جدا کنند

(به طرف حسن و علی آمده و کنار آنها می‌ایستد)

— شما می‌گین بقیه داستانو تعریف می‌کنه؟... من فکر می‌کنم

آخر داستان باید خیلی غم‌انگیز باشه... شما چی می‌گین...؟

علی: من نمی دونم آخر داستان چی می شه... اصلا نمی دونم امروز چطوری تموم می شه... پول دواهارو از کجا باید تهیه کنم؟... اصلا امروز هر لحظه اش برام به اندازه یکسال طول می کشه... عجب روز بدیه... اصلا همه روزا بدن...

رضا: خدا بزرگه پسر... چطوره بری پیش آقا نجاتی و از اون کمک بخوای... ها...؟ تازه، اگه بخوای یا مثلا خجالت می کشی ما هم می ایم... یا اصلا چطوره خودم برم پیش آقا نجاتی و قضیه رو بهش بگم... ها...؟ اون... معلم خوبیه...

مثل یک برادره خیلی با حوصله به حرف بچه ها گوش می ده... از هیچ کمکی دریغ نداره... کاش همه معلممون مث آقای نجاتی بودن... ولی حیف... حیف که امروز درسو ناتموم گذاشت... راستی امروز زنگوجه زود زدند؟!...

حسن: آره معلم خوبیه... ولی... ولی نه بخوبی عموی من... عمو تقی... هرچی دلتون بخود قصه و داستان می دونه... همین داستانی رو که آقای نجاتی ناتموم گذاشت... همه شونا آخر برامون تعریف کرده... حیف که دیگه پیر شده و حال و حوصله قدیمارو نداره... مث اونوقتا که به مدرسه می رفت و به بچه ها درس می داد نیست.

از وقتی بابام مرده... هفته ای یکی دوبار عصرها میاد خونمون حال و احوالی می پرسه... یه روز نزدیکای غروب بود که با یه بسته بزرگ اومد و جای همیشگی نشست... ننه م یه چای ریخت و گذاشت جلوش... عمو تقی گفت...

— ناقابل... یه هدیه کوچیک برای بچه هاست...

بسته رو به ننه داد... او برا مریم یه پسرهن گل گلی قشنگ آورده بود...

چشای مریم از خوشحالی برق می زد... و عجله داشت زودتر

اونو بپوشه... برا ننه یه چادر مشگی... برا منم...

(برمی خیزد)

یه جعبه کوچیک و ظریف که توش یه ساعت بود... و این شلوار که اولش نوی نو بود و حالا اینجور کهنه و خاکی شده... وقتی ساعتورو دستم بست... مثل این بود که دنیارویه جا دادن بمن... از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم... رفتم جلو دستش را ببوسم... ولی دستشو کشید کنار... رفتار عمو اونقدر گرم و محبت آمیز بود که فکر کردم بابامه که برام ساعت و شلوار خریده... ولی حیف... حیف که گم شد... یادگاری خیلی خوبی بود...

رضا: پس عموت داستانوتا آخر برات تعریف کرده...؟ خوش به حالت...

(رضا برمی خیزد سنگ کوچکی از زمین برمی دارد نشانه می رود و پرتاب می کند...)

اه... نخورد... ولی مطمئن باش آخر می زنمت... تو خونه ما تا دلتون بخواد بچه قد و نیم قد... اونقدر زیاده که شمارشون از دستم در رفته.

بابام وقتی از سرکار برمی گرده... خسته و کوفته می افته گوشه اطاق ولی مگه این بچه ها میذارن... هرکدوم یه چیزی می خوان... داد و بیداد بابا بلند می شه... سر همه داد و فریاد می کنه... می افته به جون تنه ام و بچه ها... خونه دیگه خونه نیست جهنمه... منم راهی ندارم... جز اینکه یکی دو ساعت بزنم به چاک و پیام پیش شماها... وقتی برمی گردم خونه.. بابام یه گوشه نشسته و بچه ها دور و برش... قصه میگه... فقط همیشگی رستم و سهراب رو تعریف می کنه... آخه... فقط همین یه قصه رو میدونه... اونقدر برامون تعریف کرده که

همشو.. موبه مو حفظیم... کاش می دونستم... آخرش چی
 میشه...؟ شاهزاده چیکار می کنه...؟
 حسن تو می دونی...؟ برام میگی...؟
 علی: ای بابا تو هم حوصله داری؟... این شاهزاده هم مث همه
 شاهزاده های دیگه ست.
 (برمی خیزد... با سنگ ریزه ای، همان قوطی را که رضا نشانه رفته
 بود هدف می گیرد)

— نخورد... یه روزی که رفته بودم ملاقات بابام... بمن
 گفت آقای نجاتی اومده دیدنش... چطوری فهمیده بود بابام
 زندونه... نمی دونم...
 بابام پرسید تو بهش گفتی؟ گفتم نه... من اصلا خبر ندارم از
 کجا فهمیده... می گفت مواظب مادرت باش... اون غیر از
 تو کسی رونداره.

حسن: راستی علی چرا بابا تو زندونی کردن...؟
 می دونی... نمی خواستم ازت بپرسم... ولی... ولی... اگر
 نمی خوای... نگو...

علی: برات می گم... تو دوست منی... باید علتشو بدونی... اون نه
 آدم کشته... نه از دیوار کسی بالا رفته... بخاطر اینکه زن و
 بچه هاش شبا گرسنه نخوابن... و مجبور نباشه دستشوپیش این
 و اون دراز کنه... مجبور شد قبول کنه... دوست بابام... از
 اون خواسته بود براش کار کنه... و جنسهایی رو که از
 اونطرف مرز میارن مثل... سیگار عطر و... نمیدونم یه چیزی
 دیگه رو براشون بفروشه... و بعدش هم به بابام گفته بود اگه
 شریک بشه سودش بیشتره... و بابای ساده لوح من هم
 اینجوری خودشو تو دردسر انداخت و بعد هم متوجه شدیم

گرفتیش ... فهمیدی علتش چی بود...؟ نه ... نه ... دیگه
زندگی برام یه جهنم شده ... که هرگوشه‌ش یه چاه بزرگ و
عمیق ... هرگوشه‌ش هزارتا مار و افعی دهن واکردن تا
کسانی مثل مارو ببلعن. نمی دونم چیکار کنم ... شاید بهتر
باشه برم پیش آقای نجاتی ... ممکنه بتونه کمکم کنه و پول
دواها رو بده ... نمی دونم ... نمی دونم ...

حسن: ببین علی، غصه خوردن تو که دردی رو دوا نمی‌کنه ... تو باید
مقاومت کنی ... کار کنی و از بچه‌ها و ننه‌ت مواظبت
کنی ... امیدت به خدا باشه ... یه وقت دیدی تو، تو خونه
نشستی و بابات از در، دراومد گفت ... بچه‌ها من اوادم ...
دیگه همه چی تموم شد ... اونوقت که دیگه از غم و غصه
درمیای و باید به بابات کمک کنی ... تا زندگیتون بهتر بشه
آره حتما هم می‌شه من مطمئنم ...

علی: آره ... آره ... بالاخره میاد ... اون باید بیاد و از بچه‌ها و ننه‌ام
مواظبت کنه ... آخه اگه اون نباشه من چطور با چندرغاز پول
واکس خرج دوا و دکترننه رو جور کنم ...؟ خدایا خودت
نظری بنداز ...

(حسن به سرعت به روی یکی از سکوها می‌پرد ... همانند
پادشاهی با هیبتی تمام، سینه سپر می‌کند دستها را بهم می‌کوبد ...
اکنون به هیبت پادشاهی است بدون تاج و تخت و کاخ و کفش.
صدا شاهانه است ...)

حسن: بس کنید دیگر ...

(علی و رضا متحیر حرکات حسن را نگاه می‌کنند)

— کدام ابلهی ... جرئت کرده چنین جسارتی بکند؟ آیا
سزای دزدی از آشپزخانه شاهی را نمی‌داند؟

رضا: آشپزخانه شاهي؟ ... قصه آقاي نجاتي؟ ...

علي: (خندان) پادشاهي بش مياد... نه؟

حسن: وزير كجاست؟ ... (اشاره به رضا مي كند) هروقت گفتم وزير... توبيا...

رضا: ولي...

حسن: ولي ندارد... امر، امر پادشاه هست

علي: دست وردار... ما كه قصه رو تا آخرش نفهميديم...

حسن: اما من همه چيزو مي دونم...

علي: همه رو...؟

حسن: آره... همه رو عموتقي گفته... اصلا همه رو برام بازي

كرده... اول شاه شد، بعد وزير بعدشم دزد. يه نمايش حسابي رضا: نمايش...؟

حسن: آره... اونشب خيلي خوش گذشت... جاتون خالي بود...

رضا: كاشكي منم بودم...

حسن: اگه كمك كنين... الان نمايش رو درست مي كنم...

علي: قصه ش؟...

حسن: همون قصه آقاي نجاتي...

رضا: آخ جون...

حسن: معطل نكنين (رو به علي) بلندشو علي، بلندشو، (با علي خارج مي شوند)

رضا: نقش من...؟ شاه... وزير... يا... خدا نكرده... دزد...

(خطاب به آن دونفر) (صبر كنين منم ميام...

(خارج مي شوند)

(هركس مشغول كاري مي شود)

(سه مكعب بشكل يك تخت شاهانه چيده شده و حسن دروسط

جلوي تخت نشسته است)

حسن: یکی بود یکی نبود، اون زمونای خیلی دور... توی دنیای خیلی دور... شاهی بود... مثل همه شاهای دیگه میون تاجش خالی بود، دلش از هرچه آدم سیر بود...

رضا: این شاه... پسری داشت کاکل به سر... نوجوون با دوستانش مهربون، این شاه... وزیری داشت زبر و زرنگ.

علی: روزی شاه به وزیرش گفت، من فقط چند روزی زنده‌ام... گور خود را در بهترین جای شهر کنده‌ام... بعد از من پسر شاه است... در سر راهش هزاران چاه است... تو بیای همراهیش کنی... در همه کارها یاریش کنی...

حسن: عاقبت شاه بمرد... تخت شاهی رو به شاهزاده سپرد. وزیر در همه حال بود یارش در وقت خواب او می‌کرد بیدارش. روزی از روزا... پسری زار و گدا... آمد به قصر پادشاه... (علی به تخت می‌نشیند و رضا در پائین تخت می‌ایستد. حسن صحنه خارج می‌شود)

رضا (وزیر): قربان پسری دزد و گدا... بی سرو پا... جسارت کرد و دستبرد زده به آشپزخانه شاه. چه امری می‌فرمائید؟ که در مورد این نابکار انجام دهیم؟

علی (شاه): ای وزیر تو باید به وصیت پدرم عمل کنی و در این مواقع مرا راهنما باشی... بگو بدانم که پدرم در این موارد... چه دستوری می‌داد؟

رضا (وزیر): قربان رحمت خداوند بر روح پاکشان باد، هر وقت مطلقه می‌شدند که کسی به اموال شاهانه دستبرد زده است بسیا ناراحت شده و با خشم فراوان دستور می‌دادند که سر آن بی سر و پا را از تن جدا کنند.

علی (شاه): پس معطل چه هستید؟ گردنش را بزنید.

رضا (وزیر): قربان جسارتا عرض می‌کنم دستور فرمائید این کار د

مقابل چشم تمام مردم شهر انجام شود تا دیگر کسی جرات انجام چنین عمل زشتی را نداشته باشد.

علی (شاه): که اینطور؟... ولی بهتر است او را نزد ما بیاورید تا او را از نزدیک ببینیم.

رضا (وزیر): بله قربان... امر امر شماست قربان...

(رضا از صحنه خارج می شود)

علی (شاه): روی تخت رفته می ایستد... خنده بر لب با احساس شاهانه دستها را از هم بازی می کند با احساس قدرت با خود سخن می گوید.

اکنون شاهم... زندگی و سرنوشت مردم در دست من است.

(و در بالا ترین قسمت تخت به آرامی و با غرور می نشیند)

(رضا حسن را دست بسته می آورد در مقابل شاه به زانو زدن و عرض ادب فرمان می دهد)

حسن در حالی که دوزانو در مقابل شاه قرار گرفته سرش را بالا می آورد.)

ای پسر می خواهم در مورد گناه توقضاوت کرده و حکم کنم... می دانی که اینجا حرف من قانون است... می فهمی؟

(حسن بدون توجه به شاه نگاه می کند)

می دانی که سرنوشت تو در دست من است و زندگی توبه یک اشاره من بستگی دارد...؟ آیا می شنوی پسرک گستاخ؟

حسن (دزد): بله... این حرفها هزاران بار به گوش ما رسیده است. اصلا با وجود ما یکی شده

علی (شاه): پسرک گستاخ، این چگونه پاسخی است؟ می دانی مرتکب چه عملی شده ای و جرمت چیست؟

حسن (دزد): بله می دانم... می دانم... جرم من و بقیه از درد گرسنگی است... بیچارگی و درماندگیست.

علی (شاه): بس است... خاموش... تو در مقابل یک شاه زانو زده ای... التماس کن. طلب بخشش کن.

رضا (وزیر): ای بخت برگشته و بینوا... می دانی مجازات تو و امثال تو چیست؟... اعدام... جدا کردن سر از بدن در مقابل مردم شهر تا درس عبرتی برای دیگران باشد.

حسن (دزد): بله مثل همیشه اعدام... شما چی فکر می کنید؟ فکر می کنید که با کشتن مردم بدبخت، فقر و درماندگی از بین می رود؟ من اگر دزدی کردم گرسنه بودم و مادرم هم گرسنه بود... اون بیچاره مدتهاست که بیمار و گرسنه است... شما از گرسنگی چی میدونین؟ ها؟

رضا (وزیر): صدایت را ببر... نابکار.

علی: (مثل اینکه پادشاهی را فراموش کرده است) نه... راحتش بگذار (از قالب نمایش درآمد و به زندگی واقعی برمی گردد)... سکوت می کند... سر را در میان دستهایش می گیرد و چهره اش درهم می شود. غمگین است)

علی: اعدام؟... نه... نه... اونو آزاد کنید. آزاد

(از تخت پایین می آید)

— من نمی توانم دستور اعدام بدم.

(به حالت فرار به گوشه ای می رود... و با دست جلوی چشمانش را می گیرد... زانو زده... گریه می کند)

رضا و حسن بهت زده به علی نگاه می کنند.

رضا با تعجب گاهی به علی و گاه به حسن می نگرند.

علی آرام دست در جیبش کرده و ساعت را بیرون می آورد. و به سمت حسن دراز می کند.

علی: مجبور شدم ورش دارم می خواستم با پولش برای ننه م دوا بخرم
آخه می دونی... حالش خیلی بد... خیلی (آرام گریه
می کند)

حسن حیرت زده و متعجب به سوی علی می رود ساعت را از
دست علی می گیرد)

حسن: (آرام) خودشه... یاد گاری ام پیدا شد... بالاخره پیدا شد...
(اما از حرکات علی متعجب است)

رضا: پس... پس پیش تو بود؟
علی: (سرافکنده) چاره دیگه ای نداشتم... چند دفعه پیش آقای
نجاتی برم... چند دفعه...؟ با چه رویی... چاره دیگه ای
نداشتم... بخدا چاره دیگه ای نداشتم
(همچنان می گرید)

رضا: حیف بازی رو خراب کردی... بازم نفهمیدم آخر داستان چی
می شه...

پسره اعدام می شه یا نه...؟

علی: بازی... بازی... آخر داستان... ای بابا توام...
(بر می خیزد و قدمی به سوی رضا برمی دارد)

آخه چرا نمی خوای بفهمی؟ داستان و بازی همش کشکه...
می فهمی؟... کشک... ماها داریم سر خودمونو کلاه
می داریم... هی می خوایم فراموش کنیم و یاباید نیاریم.
(به طرف مکعبها رفته و آهسته از آنها بالا می رود)

— وقتی تو نمایش از این پله ها بالا می رفتی یه دفعه احساس
کردم یه شاهزاده واقعی هستم. دیگه مادر مریضمو فراموش
کرده بودم، از اینکه صاحب قدرت بودم لذت می بردم و
می خواستم فریاد بزنم...

(دستهای خود را شاهانه به اطراف باز می کند)

آی مردم این منم صاحب همه چیز هستم... صاحب خوشبختی و بدبختی شما... اگر سعادت‌مندی‌ن باید از من سپاسگزار باشین و اگر بدبختین حق‌تونه...

وقتی تویک مرتبه اومدی تو... با دستهای بسته... به جرم دزدی... گرسنگی... وقتی از بیچاره گیت گفتی... وقتی از مادر مریضت حرف می‌زدی... خودمو جای تو دیدم که دست بسته زانو زدم... واقعیت رو دیدم... داشتم خودمو محاکمه می‌کردم... و تو... رضا... تومی خواستی من فرمان تل خودمو صادر کنم... ولی... (از تخت پایین می‌آید) به مرتبه به خودم اومدم دیدم... من شاهزاده نیستم... من علی واکسیم... علی واکسی... علی واکسی با ننه مریضش... بازی آدمو از زندگی دور می‌کنه... همش فریبه... واقعیت اینکه که من اینجا داد بزنم... (داد می‌زند) واکسی... واکسی... واکسی...

رضا: لباسهای کشیفم... چه برقی می‌زدند... وزیر بودم... کسی که می‌تونه به شاه بگه چکار بکن چکار نکن... دیگه ناراحت نبودم... سر سفره چیزی بهم نمی‌رسه... هرچی غذا می‌خواستم... می‌تونستم فوراً دستور بدم برام بیارن... می‌تونستم دست مادر و خواهرامو بگیرم و هرچی می‌خوان بهشون بدم... ببرمشون تو بهترین خونه‌ها و به نئم بگم... دیگه لباسهای مردمونشوره... وقتی حسن رو آوردم تو... چقدر خوشحال بودم... اونو ندیدم... حسن جلوم نبود... بابام بود... بابام دست بسته جلوم بود...

(بالای مکعب می‌ایستد و به محلی که حسن نشسته بود اشاره می‌کند)

چرا مادرمو اذیت می‌کنی... چرا اونو می‌زنی...؟ چرا همیشه

توی خونه ما دعواس؟ ... ها؟ چرا؟ چرا ما نباید مثل بقیه مردم زندگی راحتی داشته باشیم... و بعد می خواستم حکم اعدام رو صادر کنی...

— تو بازی رو بهم زدی... درسته که بازی و تفریح برای ما نیست و برا از ما بهترونه... بهمین چند دقیقه بازی الکی ام راضی هستیم... اقلا چند دقیقه ای می تونیم بدبختیامونو فراموش کنیم.

الان دیگه دعوای بابام با ننه تموم شده و بابا... خواهرامو دور خودش جمع کرده و داره براشون قصه رستم و سهراب رو تعریف می کنه...

آره صدای بابامومی شنوم که داره میگه: راویان شیرین سخن و طوطیان شکرشکن... ناقلان گفتار و راویان اخبار... چنین حکایت کنند که... (رو به تماشاگران) نظر شما چیه؟... ها... بازیها... داستانها... سرگرمیها... خوبن یا بد؟... ها...؟

حسن: ماها عادت داریم زود قضاوت کنیم... دنیای واقعیات فاصله زیادی با رویاهای ما داره می دونید... موقع بازی من هم ناراحتی ها و دردها رو فراموش کردم... حتی یادگاری عموتقی رو و با اینکه سیر بودم... درد گرسنگی رو حس کردم... دلم شور می زد... فکر کردم مادرم مریضه... می خواستم برم براش دوا بخرم من دیگه حسن نبودم... تو بودم... علی... علی واکسی واسه همین داد می زدم... می خواستم یه کاری بکنم... گرسنگی و مریضی مادرم داشت منو می کشت... تو میومدی جلوی چشم با نسخه دواها... تو داشتی جای من حرف می زدی...

تازه فهمیدم چقدر از دوستانم دورم... اونوقت فهمیدم درد تو و

رضا و من باید یکی بشه...

(به طرف علی می رود)

بیا علی... این ساعت مال تو...

علی: مال من؟ یعنی... ولی... یادگاری... عموتقی؟...

حسن: شاید بتونیم با پولش دواهای ننه ات رو بخریم...

پایان



کتابخانه کودکان

۶۹۵

۲۷

وزارت آموزش
و پرورش
معاونت
پرورشی



اداره کل امور فرهنگی و هنری

قیمت ۱۰۰ ریال